

قصّة على ونسم

نویسنده: علیرضا نصرتی

تصویرگر: زهرا دروگر





تقدیم به بچه ها و
آدم بزرگ هایی که
کودک درونشان
هنوز بیدار است.



بِنَامِ خُدَا

یَلِی بَوْدِیَلِی نَبَوْدِ، زَیَّرَ لَثِبَدَ نَبَوْدِ، غَيْرَ اِزَخَدَایِ مَهْرِبَون
هَصِچَکَسَ نَبَوْدِ. رَوْزَی اِرْفَزَنَگَارِی تَوْرَی اِینِ دَنْیَاِی پَرْزَلَ پَسْرَی
یَهْ نَامِ عَلِیٰ کَوْجَوْلَهْرَزِنَگَیِ هَیَّا کَرْدِ. عَلِیٰ کَوْجَوْلَهْرَیِکَ رَوْزَ نَشَستِ
وَفَلَرَکَرَدِ، فَلَرَکَرَدِ وَفَلَرَکَرَدِ تَا اِینَلَهِ تَصْمِيمَ گَرْفَتِ دَنْیَاِی رو
کَهْ تَوْشِ زَنَگَیِ هَیَّا کَنَهْ قَطْعَ کَنَهْ.





از همون روز علی کوچولو شروع به کار کرد و اونقدر تلاش کرد و زحمت کشید تا به آرزوش رسید و دنیا را فتح کرد یعنی: از پلنگ‌ترین کوهها بالا رفت، چایی که حتی فوئیترین قوهای هم به نزدیکی اون نمی‌رسیدن، تا پلنگ‌ترین نقطه آسمون پیرواز کرد، چایی که پلنگ پیرواز‌ترین عقابها حتی در خواب هم نمی‌توانستن او را روییشند. به تاریکیترین جاهای اقیانوس سر کشید، چایی که حتی وحشتناکترین کوسه‌ها هم از اونجا هی تر رسیدن.



علی کوچوله حلا هرجا کوه خواستاهی رفت و هر کاری
کوه دش می خواست انجام می داد و این جهتی بود که او ن
دیوار را قتلخ کرد.

حالیه دنیا پردو بیه علی کوچوله.

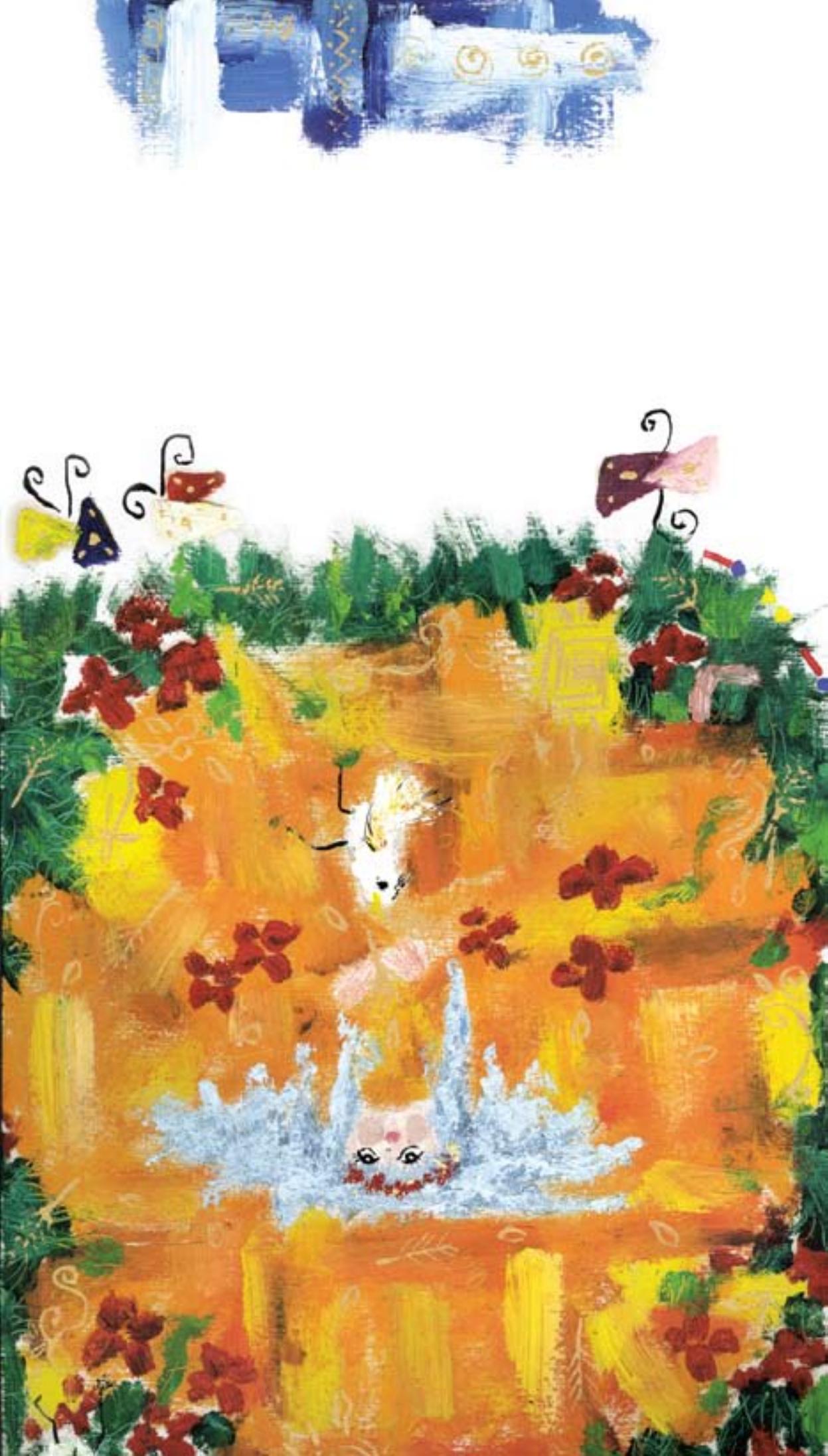


هـلـتـنـیـ کـوـگـذـشـتـ ، عـلـیـ کـوـچـولـوـ خـسـتـهـ
شـدـ وـحـوـصـلـاـشـ سـرـفـتـ ، چـونـ دـیـیـهـ
چـیـزـیـ تـوـیـ حـبـیـاـ نـبـودـکـهـ قـتـعـ کـنـهـ ، پـرـایـ هـمـیـنـ
تـشـتـ وـزـدـ زـیرـگـرـیـهـ ، گـرـیـهـ کـرـدـ وـگـرـیـهـ کـرـدـ تـاـ اـینـکـهـ
یـهـ اـبـرـ سـفـیدـکـهـ رـاشـتـ اـزـ آـسـهـوـنـ رـهـیـ شـلـصـدـاـشـ
رـوـشـبـیدـ . نـزـدـیـکـ شـدـ وـگـفتـ : « چـراـ دـارـیـاـ گـرـیـهـ مـیـ کـنـیـ؟ـ »
علـیـ کـوـچـولـوـ جـوـابـ دـاـ : « چـونـ دـیـیـهـ چـیـزـیـ بـیـسـتـکـهـ قـتـعـ لـنـمـ .ـ »
اـبـرـتـلـوـنـیـ خـورـدـ وـگـفتـ : « خـیـالـ مـیـ اـرـدـمـ کـهـ فـقـطـ مـنـ بـلـامـ گـرـیـهـ
کـنـمـ .ـ هـوـشـیـ دـارـمـ بـهـ نـامـ دـرـیـاـ ، هـرـوـقـتـ دـلـمـ بـرـاشـ تـنـگـ
مـیـ شـهـ گـرـیـهـ مـیـ کـنـمـ ، اوـنـ وـقـتـ سـبـکـ مـیـ شـمـ وـزـوـدـیـ خـوـدـمـوـ
بـهـ (ـرـیـاـ مـیـ رـسـوـنـمـ .ـ)ـ

علـیـ اـزـ جـاـشـ بـلـنـدـ شـدـ رـوـبـهـ اـبـرـ کـرـدـ وـگـفتـ : « (ـوـسـتـ!ـ)ـ (ـوـسـتـ دـیـیـهـ چـیـ؟ـ)ـ »ـ

ابرهی خواست جواب علی کوچولو رو بده که پیک دماغه با درندی
او مد و او نه با خودش برد. علی کوچولو با ناراحتی به باد گفت:
«دایر رو کجا بردی؟ اون بمن می خواست بگه درست چی؟»
باد موها کی علی رونوازش کرد و گفت: «تلران نباش. من
کسی رو هی شتاسم که همیشه از این چورخفا
می زنم. آنه بخوای تفریه برم پیش اون»
علی کوچولو روی بال با سوار شد. باد تفر
یه چشم بهم زدن علی روبه کوه بلندی رسونده
بعد اون روحی دامنه کوه گذاشت و در حالی که
به نوک کوه اشاره می کرد، گفت:
«اون همیشه اونجاست، اون بالا،
درست نوک کوه».





علی از کوه بالا رفت، وقتی رسید نوک کوه، دختری رو دید که توی شقایقهای رخشی نشسته و به آسمون نگاه می‌کند. پسرش جلو رفت و گفت: «سلام، اسم من علی‌یه، دارم دنیال دوست‌هاي گردم، اسم تعرچی؟»

دخترک با چشم اندازیش نگاهی به علی که چلو کرد و گفت: «اسم من نسیم، من هم خبی خود را که دارم دنیال دوست هم گردم، اما هنوز پیداش نکردم. فقط وقتی دوست‌هاي بارون از آسمون پايین می‌آمدند، از شون شنیدم که اون بالا، نو آسمون يكی نشسته که همه چی رومی درونی، اون حتماً هم دوست هم بعثی چی.»

علی تهادی اون روز را با سبیم گذراند. دست در درست هم توی گلهای دیدن، با هم حرف زدن و با صدای بلند خندیدن.





حالا علی چیزی تولد لش بود که نمی دوست اپیا؟ فقط حس هی کرد
دلش داره هی پیزگ و بیزگتری شا، او تقدیر بیزگ که دیگه
ترسینه اش جانه گیره، وقتی خسته شدن روی علفها دراز
کشیدن و به آسمون چشم درختن.

نسیم گفت: «دشیها وقتی ماه هی یاد بیرون، وقتی ستاره ها
پمن چشکا هی زنن، مثم روبه آسمون هی کنم مریا اوی که تفر
آسمون نشسته حرفا هی زنن اما اون هیچ وقت جواب من رو
نمی ده. بیا امشب در تایی صداش کنیم».



هر که تاریک شد علی و نسیم، دستاشون رو به آسمون گرفتن
و با اونی که فکر می کردن اون بالا تو آسمون نشستن، با اونی که از
همه چیز خپرداره، با اونی که می دونه درست یعنی چی، هر فا زدن.
فالا دل علی به اندازه نموم نبایا بزرگ شده بود. دیگه نبایا و اس
دل علی کوچیک بود.

بعد از مدتی علی و نسیم خوابشون بردوی هنوز دستاشون ترددست
هم بود و صورت شون رو به آسمون.

صبح که شد، خورشید همه جا رو روشن کرد اما دیگه خبری از علی و نسیم
نیود. جایی رو که دیشب دراز کشیده بودن، شبنم صیغناهی خیس
کرده بود اما شقایقهای وحشی هی گفتن که اینا قطره های شبتم
نیست، اشکهای علی و نسیم که رموی علقمها ریخته.

صیورنا و پرنده ها هر چی دنبال علی و نسیم گشتند فایده ای نداشت،
با دروی دشت چرخی زد و به آسمون رفت تا نشاید ام ز جایدلا اشون
کن. رد پاشون تا اون بالا بالاهای آسمون، تا جایی که می تنوست
بالا بره دنبال کرد اما هیچ اثری از او نا�ید.





از اون روز به بعد دیگه همهٔ حیواناتا، پرندۀ‌ها و حتی گیاه‌ها
گریه کردن رو یاد گرفتند. اوئا هر وقت دلشون مراسته علی و نسیم
تنگ می‌شدند، رعنوک آنوه جمع‌می‌شدند، به آسمون نگاه هایکن و
گریه هایکن و دعایی کنند تا اون دوتا زودتر برگردند.



حالدت زیادی از اون روزگذشت اما
هنوز هیچکی نمی‌دونه علی و نسیم کجا رفتن.
 فقط قطره‌های بارون وقتی از آسمون پایین
می‌یابند، می‌گن که علی و نسیم اون بالا، کنار اون کسی که
می‌دوند دوست یعنی چی، نشستن مردارن باهاش حرف‌امیزند.
شاید هم یه روزی اون وقتی با قطره‌های بارون دوباره
بزمین پرگردند.